

■ **محمد رضا کائینی**



آغازین بخش از گفت‌وشنود حاضر را روز گذشته از نظر گذراندید. اینک واپسین قسمت از مصاحبه با جناب محمد مهدی عبد‌خدا بی پیش روی شماست. امید آنکه مقبول افتد.

■■■■

طبیعتاً در این بخش از گفت‌وگو، شنیدن خاطرات شما از آخرین اختفای شهید نواب صفوی و اعضای فدائیان اسلام در منزل آیت‌الله طالقانی بهنگام است...

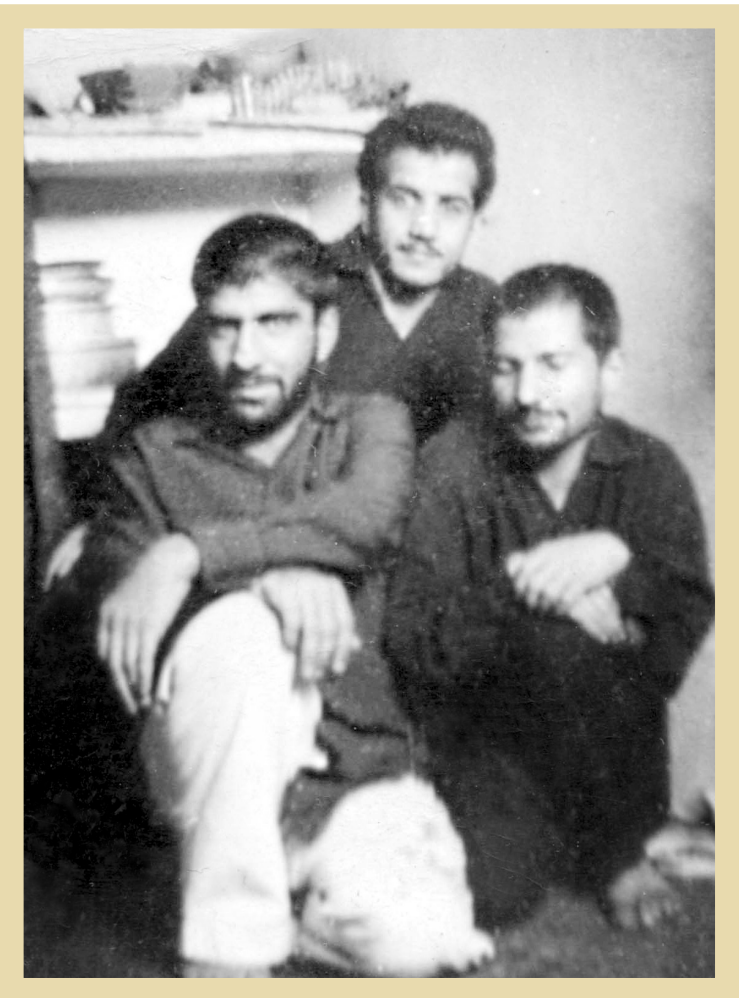
بله، در آذر ۱۳۳۴ سید مصطفی کاشانی، پسر مرحوم آیت‌الله کاشانی که نماینده تالش در مجلس وقت بود، فوت کرد. در مورد چند و چون این فوت هم حرف‌های زیادی زده شده که به بحث ما مربوط نیست. مجلس ختم او در مسجد شاه برگزار شد. حسین علاه که برای امضای پیمان نظامی بغداد عازم سفر بود، در این مجلس شرکت کرد. مظفر ذوالقدر به طرف او تیراندازی کرد. تیر در اسلحه گیر کرد و او مجبور شد با قنداقه تفنگ ضرباتی به سر علاه بزند که او مجروح و از مجلس بیرون برده شد. مظفر ذوالقدر هم در همان لحظه دستگیر شد. دستگاه مدت‌ها به دنبال بهانه بود که با فدائیان اسلام تسویه حساب و خودش را از دست آنها راحت کند. طبیعتاً بعد از این اتفاق بهانه کافی به دست حکومت افتاد و در سراسر کشور به دنبال فدائیان اسلام و به خصوص شهید نواب صفوی می‌گشتند. علاه در روز چهارشنبه زده شد و ما یعنی شهید نواب صفوی، شهید سید محمد واحدی، شهید خلیل طهماسبی و من، شب را در منزل سیدغلامحسین شیرازی سپری کردیم. فردای آن روز به منزل حاج قاسم معمار رفتیم. روز جمعه شهید نواب صفوی مشغول فکر کردن به این نکته بود که برای پیدا کردن جای امن تری باید به کجا برویم و در خانه چه کسی مخفی شویم؟ ناگهان به من گفت: «بلند شو و برو به منزل آسید محمد طالقانی و به ایشان بگو که ما امشب به منزلشان خواهیم آمد و می‌خواهیم در منزل ایشان مخفی شویم.»

خانه حاج قاسم معمار در خیابان خورشید قدیم بود و منزل آقای طالقانی در قلعه وزیر. من هنگام ظهر سوار تاکسی شدم و به منزل آقای طالقانی رفتم. در زدم، خود ایشان با لباس منزل، در را باز کرد. تـم من را دید، پرسید: «چه کردید؟ چه شد؟ چرا این آدم از بین نرفت؟ چه خوب می‌شد که علاء می‌مرد و این پیمان ننگین منعقد نمی‌شد. حالا آقا کجاست؟» ایشان به تقلید از فدائیان اسلام، به مرحوم نواب صفوی آقا می‌گفت. گفتیم: «قرار است امشب به منزل شما بیایند و من امدام که این خبر را به شما بدهم.» مرحوم طالقانی گفت: «خانه من الان در مغلان است. دستگاه می‌داند که من با شما رابطه دارم و این اطلاع قطعاً موجب می‌شود که به خانه من زودتر از جاهای دیگر مشکوک شوند و شمارا دستگیر کنند.» من در جواب گفتم: «نواب گفته آسید محمود، سید مردی است و این مسائل برایش اهمیت ندارد.» وقتی این را گفتم، آقای طالقانی گفت: «همانی ندارد، خانه، خانه خودتان است و مهمان هم قدمش روی چشم.» آن شب با مرحوم نواب صفوی، سیدمحمد واحدی و خلیل طهماسبی در تاکسی شدم و به طرف منزل مرحوم طالقانی در قلعه وزیر رفتیم. خاطر ما است آن شب مرحوم نواب عیایش را روی دوشش انداخته بود و حتی آن را روی سرش هم نکشید، درحالی که چهره شناخته‌شده‌ای بود. سید محمد واحدی هم مسلح همراه شهید نواب حرکت می‌کرد. من و طهماسبی هم با پنج متر فاصله پشت سر آنها در حرکت بودیم.

لحظه استقبال آیت‌الله طالقانی از شهید نواب و سایر هم‌راهان، چگونه اتفاق افتاد؟ بر خورد ایشان چگونه بود؟

وقتی به منزل آقای طالقانی نزدیک شدیم، دیدیم ایشان با آن شرایط خطیر، بزرگوارانه جلوی در منزل آمده و آماده است که از ما استقبال کند. به داخل منزل و اتاق بیرونی ایشان رفتیم. هوا کمی سرد بود و ایشان هنوز در اتاقشان بخاری نگذاشته بودند. خاطر ما است که ایشان در آن لحظه منتقل بر از آتشی که زبانه‌های آبی آن هنوز جلوی چشم واحدی و من شعله می‌زد. در عکس‌های نواب صفوی با دیدن آتش گفت: «این آتش دنیاست که ما هیچ کدام تحمل آن را نداریم. پس باید از آتش دوزخ بترسیم.» ننشستیم و گپ و گفت ما در حضور آقای طالقانی شروع شد. من در همان لحظت از مرحوم نواب صفوی پرسیدم: «آقا! اگر ما را بگیرند، چه بگوییم و چه کنیم؟» شهید نواب صفوی جواب داد: «هر چه را که وظیفه‌تان هست بگویید و هر کاری که در دست تشخیص دادید، همان را عمل کنید.» بعد پرسیدم: «آقا! اگر شما را بگیرند، چه می‌کنید؟» خاطرم است که آقای طالقانی نشستنه بود و با دقت به چهره نواب صفوی نگاه می‌کرد که او به این سؤال چطور جواب می‌دهد. نواب گفت: «مرا می‌گیرند، می‌میرم، اما مرگ من اسطوره آمتا بر بزرگالام را زنده خواهد کرد. و بعد شروع کرد به تعریف داستان قرآنی آمتا بر بزرگالام.»

به هر حال آن شب گذشت و هنگام اذان صبح، مرحوم نواب صفوی از خواب بلند شد و به پشت بام منزل رفت و شروع کرد به اذان گفتن. آقای طالقانی سریع مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «اقامه‌ای بلند شو.» بیدار شدم و پرسیدم: «چه شده؟» آقای طالقانی گفت: «این سید دارد چه کار می‌کند؟ مگر نمی‌داند که در همه جای مملکت دریه در به دنبال او هستند؟ این رفیق شما اگر می‌خواهد خودش را به کشتن بدهد، چرا در خانه من این کار را می‌کند؟ برو بگو من راضی نیستم که اذان بگویی.» البته من احساس کردم آقای طالقانی برای حفظ جان مرحوم نواب این حرف را زد، چون شخصاً آدم شجاعی بود. من بالای پشت بام رفتم و به مرحوم نواب گفتم: «آقای طالقانی چنین پیغامی داد.» خاطر ما است که ایشان در فرار «شهیدان محمد رسول‌الله» اذان بود که آن را قطع کرد و پائین آمد و گفت: «ما باید به آنچه شرع گفته، منتشر باشیم. اگر صاحب خانه راضی نیست، اذان گفتن من وجه شرعی ندارد.»



«آقایسید مجتبی نواب صفوی و آقا سیدمحمد طالقانی، روایت یک تعامل» در گفت‌وشنود با محمد مهدی عبد‌خدا بی – بخش پایانی

سخنان طالقانی بر مزار مصدق نماد آزادگی او بود

ظاهر آدر همان روزها، مرحوم طالقانی دربی یافتن مکانی برای اختفای شما بودند. ماجرا از چه قرار بود؟

بله، ما چهار شب منزل آقای طالقانی ماندیم. ایشان در یکی دوروز آخر تلاش می‌کرد که با گفتوگو با بعضی از اعضای مذهبی جبهه ملی، آنها را متقاعد کند که با ما در منزل آنها مخفی شویم یا برای ما مخفیگاهی پیدا کنند. به همین جهت دنبال آقای عز‌ت‌الله سبحانی فرستاد و ایشان را خواست. ما در یکی از اتاق‌های منزل آقای طالقانی نشسته بودیم و مشغول خواندن زیارت عاشورا بودیم که دیدم آقای سبحانی آمد و در یکی از اتاق‌ها با مرحوم آقای طالقانی صحبت کردند. چند سال قبل در نشریه «هاجر» مصاحبه‌ای از آقای سبحانی منتشر شده و در پیام آنجا گفته بود که من به زیارت عاشورایی که آنها داشتند که آن شور و حال و سوز و گداز می‌خواندند، غیبه خوردم! به هر حال آقای سبحانی به آقای طالقانی گفته بود شرایط بسیار خطیر و وضعیت اختناق آمیزی است، بنابراین امکان پیدا کردن جایی خیلی کم است!

شما چه زمانی تصمیم گرفتید از خانه مرحوم طالقانی خارج شوید؟

شب چهارشنبه بود که مرحوم نواب تصمیم گرفت منزل آقای طالقانی را ترک کند. آن شب موجودی جیب نواب صفوی ۱۰ تومان بود. آقای طالقانی حدود ۵۰ تومان داشت و پولش را با نواب صفوی نصف کرد و نصف آن را برای مخارج منزل خودش نگه داشت، آقای طالقانی شال سفیدی داشت که آن را دور کمرش می‌بست. آن شب این شال را از کمرش باز کرد و به آقای طالقانی شروع شد. من در همان لحظت از مرحوم نواب صفوی پرسیدم: «آقا! اگر ما را بگیرند، چه بگوییم و چه کنیم؟» شهید نواب صفوی جواب داد: «هر چه را که وظیفه‌تان هست بگویید و هر کاری که در دست تشخیص دادید، همان را عمل کنید.» بعد پرسیدم: «آقا! اگر شما را بگیرند، چه می‌کنید؟» خاطرم است که آقای طالقانی نشستنه بود و با دقت به چهره نواب صفوی نگاه می‌کرد که او به این سؤال چطور جواب می‌دهد. نواب گفت: «مرا می‌گیرند، می‌میرم، اما مرگ من اسطوره آمتا بر بزرگالام را زنده خواهد کرد. و بعد شروع کرد به تعریف داستان قرآنی آمتا بر بزرگالام.»



برخی تصور می‌کنند که پس از انقلاب، تجدید یاد و نام نواب صفوی توسط مذهبیبون و نیروهای حزب‌اللهی صورت گرفت، اما واقعیت این است که این اتفاق با سخن طالقانی بر سر قبر مصدق افتاد. این شهادت صادقانه از خدمات او به تاریخ معاصر است

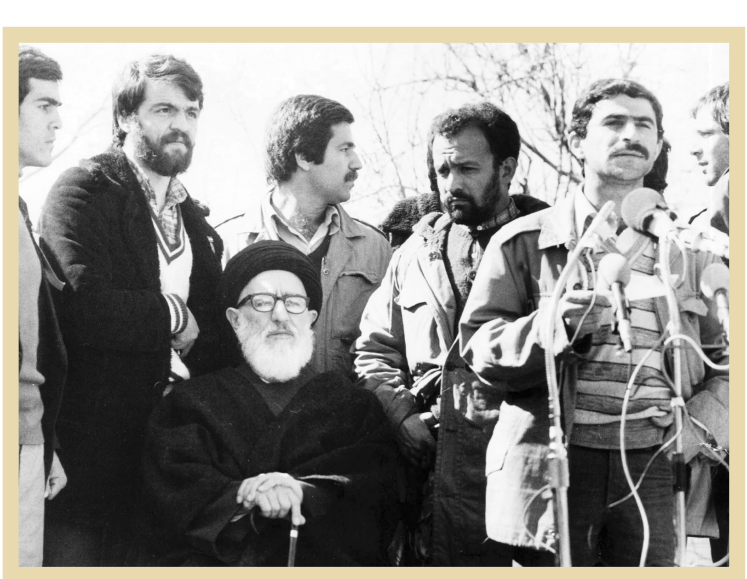
منزل آقای طالقانی ماندیم و قرار شد فردا بیکی بیاید و خبر بدهد و ما هم پیش نواب صفوی برویم. تا فردای آن شب خبری از نواب نیامد و ما هم در منزل آقای طالقانی بودیم. ایشان با ما صحبت و بحث می‌کرد و در این صحبت‌ها مسائل سیاسی و اجتماعی تحلیل می‌شد. ایشان غروب شب پنج‌شنبه وقتی داشت برای نماز به مسجد هدایت می‌رفت، به ما گفت: «تا وقتی از نماز نیامده‌ام، از خانه بیرون نروید» اما نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که بعد از رفتن ایشان، دلشوره گرفتیم، چون نسبت به سرنوشت نواب صفوی نگران شده بودیم، لذا قبل از برگشتن آقای طالقانی از مسجد، از منزل ایشان بیرون آمدم. به دلیل تاریکی هوا و فاصله‌ای که با خلیل طهماسبی در تردد در کوچه‌ها پیدا کردیم، یکدیگر را گم کردیم. آن شب طهماسبی به منزل مسجدها ش رفت و به فاصله کوتاهی دستگیر شد. من به منزل یکی از خویشان‌دانم رفتم. چند روزی در آنجا بودم که یک شب دیدم دو باره جا ندارم و ساعت ۱۱ شب به منزل آقای طالقانی رفتم و می‌خواستم به ایشان بگویم که در شمیران برای من جایی تهیه کنند تا مخفی شوم. آقای طالقانی تا مرا دید، گفت: «وضع من خیلی خراب است. آن شبی که شما از اینجا رفتید، به منزل ما ریختند و یک شب به خاطر شما مرا گرفتند و بردند و نگه داشتند.» ایشان نقل می‌کرد که ابتدا از پشت بام به داخل منزل ما چراغ انداختند و بعد به داخل یورش آوردند و همه جای منزل را گشتند و حتی در منزل را هم شکستند! الان هم ممکن است منزل تحت نظر باشد، بنابراین اینجا ماندن تویه مصلحت نیست.

پس از دستگیری و شهادت مرحوم نواب، برای اولین بار آیت‌الله طالقانی را در کجا دیدید؟ چه گفت و گوهایی میان شما رد و بدل شد؟

بعد از این جریان، من به تبریز رفتم و هشت ماه در آنجا مخفی شدم. در این فاصله محاکمه و شهادت مرحوم نواب صفوی، سیدمحمد واحدی، خلیل طهماسبی و مظفر ذوالقدر اتفاق افتاد. بعد از هشت ماه که به

تهران آمدم، یک روز عصر به منزل آقای طالقانی رفتم. ایشان خوشش در را باز کرد و گفت: «خوش آمدی. کجا بودی؟» گفتم: «تبریز.» گفت: «بیبا تو» و به کتابخانه‌اش رفتیم. ایشان به یاد مرحوم نواب صفوی، مدتی گریه کرد و گفت: «خوشا به حالشان. آنها شهید شدند و ما هم نتوانستیم برای آنها کاری کنیم» و بعد شرحی از شهادت مرحوم نواب و اقداماتی که در خواندند. مدت محاکمه برای رهایی او انجام شده بود، بیان کرد. آن روز خاطر ما است که ایشان داشتند کتاب «امام علی» عبدالفتاح عبدالمقصود را ترجمه می‌کردند و به شیوه مآلوفشان دوسه صفحه از آن را برای آقای طالقانی از مسجد، ایشان در توصیف این کتاب می‌گفتند: «کتاب خوبی نوشته و توانسته است در باره رفتار اجتماعی و سیاسی امیرالمؤمنین(ع) نتیجه‌گیری‌های جالبی کند.» بعد از ساعتی از خانه آقای طالقانی بیرون آمدم و چند روز بعد دستگیر شدم و دیگر ایشان را ندیدم. البته ایشان گاهی بیکی را به زندان برای من می‌فرستادند. تا زمانی که به زندان برا‌رجان منتقل شدم. در سال ۴۰ که دکتر امینی روی کار آمد و با آقای طالقانی روابط خوبی داشت. ایشان برای من پیغام فرستادند که ممکن است شمارا از زندان برا‌رجان برگردانند. شاید هم سفارش مرا کرده بودند. سال ۴۱ یا ۴۱ بود که مرا به زندان قصر آوردند. مدتی بعد سران نهضت آزادی از جمله مرحوم طالقانی، مرحوم بازرگان، آقای دکتر شیبانی و عده‌ای دیگر را در آستانه فراندوم بهمین ۴۱ دستگیر کردند. اینها در زندان شماره چهار ساکن شدند و من در زندان شماره سه بودم. زندان شماره سه معمولاً مربوط به چپی‌ها بود و مرحوم طالقانی متوجه شده بودند که من در میان این افراد، تک افتاده‌ام و تنها زندانی مذهبی که در میان زندانیان بند سه نماز می‌خواند و روزی می‌گیرم، لذا با پیغام‌هایی که می‌دادم، مابه دلگرمی من می‌شدند.

همانطور که اشاره کردید، دیدار بعدی شما با آیت‌الله طالقانی، در همین زندان اتفاق افتاد. دستگیری ایشان و حضورشان در زندان، تا چه حد بر فضای فرهنگی حاکم بر زندان



۱۴ اسفند ۱۳۵۷. آیت‌الله طالقانی اعطای پیش از آغاز سخنرانی بر مزار مصدق

تأثیر داشت؟

تا آن سال به‌طور کلی فضای زندان هادست چپی‌ها بود. در تمام زندان‌های سیاسی ایران از نماز و روزه خبری نبود. در زندان‌ها تعلیمات مارکسیستی داده می‌شد و اگر یک مذهبی به خاطر مسائل سیاسی و اجتماعی وارد حزب توده شده بود، وقتی به زندان می‌افتاد، بی‌دین از زندان بیرون می‌آمد. برای اولین بار بعد از سال ۴۱، به وسیله مرحوم طالقانی و اطرافیان او، فضای مذهبی در زندان قصر، مجدداً احیا شد. البته این اتفاق به مدت کوتاهی و در طول دو ماهی که در سال ۱۳۳۴ مرحوم نواب در زندان بود، افتاده بود، اما این مدت کوتاه بود و تأثیر قابل توجهی نداشت. باورود آقای طالقانی برای اولین بار در زندان‌های سیاسی، نماز جماعت اقامه و درس تفسیر بر گزار شد و مسائل مذهبی علناً و آشکارا تبیین و تبلیغ می‌شد. این برای من وفاق یک نوع احساس پیروزی و غرور ایجاد می‌کرد. احساس می‌کردم فضای بیرون از زندان عوض شده، چون ورودی‌ها به زندان، نمایندگان از فضای بیرون از زندان هستند. خاطر ما است برای زندان شماره چهار، زندان شماره سه به اتاق‌های زندان شماره چهار، پنجره‌هایی باز می‌شد. یکی دو بار از طریق همین پنجره‌ها، مرحوم آقای طالقانی پیغام داده بود که بگویید عبدخدایی بیاید و من خدمتشان می‌رفتم. گاهی هم در فواصلی که برای هواخوری و به حیاط زندان می‌رفتیم، خدمت ایشان می‌رفتم و سلام و علیک می‌کردیم. چون چشم‌های من در زندان بیمار شده بود، مرتباً در باره چشم‌های من سؤال می‌کردند و سعی داشتند در طریق رفقای پزشکی که داشتند، در زندان به من کمک کنند. چندی بعد دادگاه این آقایان برگزار شد و آقای طالقانی و مهندس بازرگان به ۱۰ سال زندان محکوم شدند و دوستانشان هم به زندان‌هایی از این کمتر.

بر حسب آنچه از شما نقل شده، مرحوم طالقانی قبل از آزادی شما از زندان، با شما گفت‌وگویی داشتند و توصیه‌هایی کرده بودند. ماجرا از چه قرار بود؟

در سال ۱۳۴۳ بعد از هشت سال باید از زندان آزاد می‌شدم. ظاهرآ جلوتر از آزاد شدن من، آقای طالقانی را برای کاری به مرکز سلاواک برده بودند و بدون اینکه متوجه ششوند که ایشان دارند به حرف‌های آنها گوش می‌دهند، در مورد آزادی من و لزوم گرفتن تعهد از من صحبت کرده بودند. یک روز در آستانه آزادی، آقای طالقانی از پشت یکی از همین پنجره‌ها مرا صدا کردند و من پیش ایشان رفتم. آقای طالقانی گفت: «اینجا دیروز مرا



آیت‌الله طالقانی غروب شب پنج‌شنبه وقتی داشت برای نماز به مسجد هدایت می‌رفت، به ما گفت: «تا وقتی از نماز نیامده‌ام، از خانه بیرون نروید» اما نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که بعد از رفتن ایشان، دلشوره گرفتیم، چون نسبت به سرنوشت نواب صفوی نگران شده بودیم، لذا قبل از برگشتن آقای طالقانی از مسجد، از منزل ایشان بیرون آمدمیم

به سازمان امنیت بردند و من شنیدم که چند تن از مقامات سازمان با هم صحبت می‌کردند و می‌گفتند که عبد خدایی به زودی آزاد می‌شود. هنگام آزادی از او التزام بگیرید که دیگر در کارهای سیاسی دخالت نکند. آنها نمی‌دانستند من تو را می‌شناسم. به هر حال حواس جمع باشد که هرگز التزام ندهی. هشت سال زندان نکشیدی که آخر تو لحظه، حرف آقای طالقانی مثل رنگ در گردن را این‌طور تقطیر کنند.» من گفتم: «بالخره یک کاری می‌کنم» و از ایشان تشکر کردم.

اتفاق چند روز بعد یک افسر سلاواک مرا احضار کرد و گفت که مدت محکومیت تو رو به اتمام است، ولی باید التزام بدهی که دیگر در هیچ یک از فعالیت‌های سیاسی شرکت نخواهی کرد! در آن لحظه، حرف آقای طالقانی مثل رنگ در گردن صدا کرد و جوابی به آنها دادم که از التزام گرفتن منصرف شدم. من به آنها گفتم: «من به خاطر آرمان‌هایم، هشت سال عمرم را در زندان‌های شما سپری کرده‌ام. جوانی و بهترین روزهای عمرم به خاطر این آرمان‌ها در زندان سپری شده است. چه التزام بدهم یا ندهم، اگر از نظر شما کاری کنم که خلاف است، مجدداً دستگیر خواهم شد و اگر انجام ندهم، آزاد خواهم بود، پس التزام دادن و ندادن من تفاوتی ندارد. شما فقط با این کار، شخصیت مرا می‌شکنید. چرا می‌خواهید آدمی را که با این سختی دوران طولانی زندان تهران و برا‌رجان را سپری کرده، از درون بشکنید؟» سر هفتم سرش را پایین انداخت و فکری کرد و گفت: «همی خواهد التزام بدهید. بفرمایید بروید!»

به هیچ وقت خاطره آن روزی را که با یک خداحافظی احساسی در زندان از آقای طالقانی جدا شدم، فراموش نخواهم کرد. به هر حال وقتی از زندان بیرون آمدم، منزل ایشان از خیابان امیریه، ایستگاه قلعه وزیر به پیچ شمیران منتقل شده بود. ایشان در سال ۱۳۴۶ به اتفاق مهندس بازرگان به مناسبت جشن تاجگذاری از زندان آزاد شدند. در طول این مدت تا پیروزی انقلاب اسلامی، هر وقت که ایشان از زندان آزاد می‌شدند، من